

پربیشان گویی‌هایی درباره‌ی عشق

زهیر باقری نوع‌پرست

عشق یک پیراهن است، یا شاید هم نه یک صحنه‌ی تئاتر است. منظورم این است که عشق اصلاً آن چیزی نیست که آدم فکر می‌کند؛ یعنی احساسی که بین دو نفر آدم وجود دارد. فکر می‌کنم عشق وجود جدایی از انسان‌ها دارد. یک مفهوم یا یک جایگاه است که عده‌ای در جلد آن می‌روند و از آن در می‌آیند؛ مدام عده‌ای به آن وارد و عده‌ای از آن خارج می‌شوند. همین خود تو، چند بار عاشق شدی؟ بعضی‌هاشون طولانی و بعضی کوتاه و بعضی قشنگ و بعضی زشت و بعضی شادی‌آور و بعضی غمناک، مثل یک صحنه‌ی تئاتر که هر بار یک جور روی آن بازی می‌کنند. یک بار هملت، یک بار رومئو و یک بار هم راسکولنیکوف. تماشاچی‌های هر تئاتر هم با تئاتر قبلی فرق دارند. بعضی از این تماشاچی‌ها هر مزخرفی را که می‌بینند دست می‌زنند و بعضی از آنها گاهی حتی بهترین چیزها را هم که می‌بینند عارشان می‌آید دست بزنند. گاهی بدون توجه به هیچ چیز دیگر، صرفاً به خاطر اینکه حال تماشاچیان خوب یا بد است، دست می‌زنند یا از دست‌زدن پرهیز می‌کنند.

به نظرم مشخص است که عشق یک نمایش است و به مخاطب نیاز دارد. عشق بدون مخاطب می‌میرد. دو نفری که عاشق می‌شوند نیاز دارند جلوی بقیه ظاهر شوند و نقش بازی کنند. حتی وقتی عشق یواشکی باشد هم همین است، باید نقش دو نفری را بازی کنند که قرار نیست کسی از وجود آنها باخبر شود. راستش را بخواهی کلاً زندگی یک بازی است، کره زمین هم صحنه‌ی بزرگ تئاتر است، جایگاه تماشاچیان هم سیاره‌های دیگر منظومه‌ی شمسی است. ولی درواقع آن صندلی‌ها همیشه خالی هستند و کسی نیست که ما را تماشا کند، برای خودمان بازی می‌کنیم؛ ولی تظاهر می‌کنیم تماشاچیان داریم؛ خدایی، فرشته‌ای، جنی یا چیزی شبیه به آنها. البته در خود این تئاتر هم یک عده هستند که همدیگر را تماشا می‌کنند. دارم فکر می‌کنم که درواقع این بخشی از نمایش‌نامه است که عده‌ای عده‌ی دیگر را نگاه کنند.

قبلاً فکر می‌کردم که اگر بخواهیم بازی را تعریف کنیم به واقعیت جدی هم نیاز داریم، یعنی بازی تنها جایی میسر است که واقعیت در برابر آن وجود داشته باشد. اگر واقعیتی باشد، نمی‌توان بازی را از آن تفکیک کرد. بازی هم معنایی ندارد. ولی الان دیگر این‌طور فکر نمی‌کنم. فکر می‌کنم اشتباه من این بود که فکر می‌کردم واقعیت باید جدی باشد و بازی نه واقعی است و

نه جدی. درحالی که بازی هم جدی است و هم واقعی. زندگی یک بازی جدی و واقعی است که هنرپیشه‌های آن گاهی واقعاً همراه می‌شوند، واقعاً عاشق هم می‌شوند، واقعاً همدیگر را فریب می‌دهند و غیره.

زندگی واقعاً همین بازی‌های جدی و واقعی است. نمایشنامه‌ی آن هم همان قوانین فیزیکی و بیولوژیکی و طبیعی است که همه چیز را از پیش تعیین کرده است و از همه جالب‌تر این که کسی این نمایشنامه را ننوشته است. یک نمایشنامه‌ی تصادفی است. فکرش را بکن، ما کاملاً تصادفی در این دنیا به وجود آمده‌ایم و در سناریویی که خود آن نیز محصول یک تصادف است بازی می‌کنیم. ناراحت می‌شویم، دلخور می‌شویم، شاد می‌شویم، آدم به دنیا می‌آوریم و آدم می‌کشیم. ولی واقعیت این است که همه اینها در سناریو از پیش تعیین شده است. حتماً می‌پرسی همین جملاتی که من الان به زبان می‌آورم هم از پیش تعیین شده است یا نه؟ شاید شده باشد و قرار است نقش من این باشد که این جملات را بگویم و شاید هم در این تئاتر و در صحنه‌ی این بازی بزرگ حفره‌ای ایجاد شده و ما بازیگرها توانسته‌ایم از تئاتر بودن کلیت ماجرا آگاه شویم و در مورد آن حرف بزنیم. البته خیلی بعید است؛ یعنی به نظر می‌رسد که کارگردانی در کار نیست که بگوییم اگر حواسش پرت شد ما این فکرها را بکنیم و این حرفها را بزنیم. نمایشنامه هم که از پیش تعیین شده است، پس نمی‌توانیم بگوییم یک سری نوشته به ما دادند و ما از روی آن خواندیم و چند خطی هم ما به آن اضافه کردیم. فرق نمایشنامه‌ای که براساس آن بازی می‌کنیم، با بقیه تئاترها، مثل عشق یا نفرت، این است که این نمایشنامه را بازی نمی‌کنیم؛ این نمایشنامه تعیین می‌کند ما چرا و چگونه بازی کنیم و چه باشیم. پس اگر من الان می‌گویم زندگی یک بازی است و این جهان صحنه‌ی تئاتر، همین حرف باید بخشی از این نمایشنامه باشد. واکنش تو هم بخشی از آن نمایشنامه است. من براساس نمایشنامه‌ی اصلی نقش خودم را بازی می‌کنم و مثلاً وقتی عاشق یا پر از نفرت می‌شوم، بر من حرجی نیست. من هم مثل بقیه‌ی آنچه که در جهان است از ذراتی تشکیل شده‌ام؛ درست مثل همین میز شماره ۱۰۴ کافه نادری یا آن اتومبیلی که با آن به اینجا آمدم یا راننده تاکسی‌ای که من را به اینجا آورد یا همان خیابان‌هایی که از آنها رد شدم و همه آن دیگر چیزهایی که در راه رسیدن به اینجا مشاهده کردم.

من بدن دارم و این بدن مغزی دارد و آن مغز نیز از ذراتی تشکیل شده است. چرا باید تصور کنیم که مغز منفعل و فقط معلول علت‌های بیرونی است؟ مغز هم در چرخه‌ی دادوستد علت‌ها و معلول‌ها مشارکت می‌کند؛ همچنان که بدن ما چنین است. می‌خواهم بگویم انگار باید پذیرفت که ما صرفاً بازیگر بی‌اثر یک نمایشنامه نیستیم، بلکه درواقع ما نیز نقش‌آفرینی داریم.

نقش ما و نقش مغز ما و این که چه خواهد کرد و با آن چه خواهند کرد همگی در آن نمایشنامه مشخص شده است. یعنی وقتی من از تو خوشم می‌آید، بدم می‌آید، یا دلم را می‌شکنی، یا من دلت را می‌شکنم، یا شادتم می‌کنم، یا شادم می‌کنی، همه‌ی این‌ها براساس سناریوی ازپیش‌تعیین‌شده‌ای است. مغز من و تو براساس آن عمل می‌کند، چنانچه بدن‌های ما چنین عمل می‌کنند و هر چیز دیگری نیز همین‌طور عمل می‌کند. ولی از کجا معلوم که این قوانین برقرار باشد؟ مگر نه این است که ما فقط طبیعت را مشاهده کرده‌ایم و با یک مشت فرمول و آزمایش به این نتیجه رسیده‌ایم که طبیعت قوانینی دارد و این قوانین تعیین می‌کنند چه خواهد شد؟ به‌خصوص اگر خود ما نتیجه‌ی این قوانین هستیم، چگونه می‌توانیم به راحتی ادعای فهم کامل ماهیت آن را داشته باشیم؟ ما می‌توانیم بگوییم قوانینی وجود دارد که تعیین می‌کند ما در هر لحظه چه کار می‌کنیم. اگر توانایی شناخت این قوانین را داشته باشیم، می‌توانیم مدعی شناخت آنها باشیم؛ تنها در صورتی این امر ممکن است که این توانایی در خود آن قوانین نیز تعبیه شده باشد. خب! البته که این ممکن است، ولی درعین‌حال ممکن است چنین نباشد. حداقل الان کسی نیست که بتواند ادعا کند از چنین تبصره‌ای در قوانین آگاهی یافته است.

خب! همه اینها برای عشق من و تو چه دلالتی دارد؟ آیا من عاشق تو شده‌ام چون چرخه‌ی علت و معلول، که مغزهای ما هم بخشی از آن است، چنین حکم کرده است؟ یا واقعاً فکر می‌کنی اراده‌ی ما ورای قوانین فیزیکی است و حتی عشق هم ورای آن قوانین است؟ فکر می‌کنم ما آدم‌ها خودمان را زیادی تحویل گرفته‌ایم و هوا برمان داشته که خبری است. میان من و تو و یک سنگ و یک گنجشک و آن کرکس که حیوان خانگی آقای نادری است، چه فرقی وجود دارد؟ فرق که قطعاً داریم، حتی من و تو هم فرق داریم. منظورم فرقی است که ما را به کل بیرون از طبیعت یا ورای طبیعت تعریف کند. راستش را بگوییم، بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم ما مفهوم خدا را آفریدیم تا به صورت نیابتی خدایی کنیم. تا خود را تافته‌ی جدابافته و محبوب و مقصود جهان تعریف کنیم. خلق مفهوم خدا هیچ فایده‌ای هم که نداشته باشد، برای خلق‌کنندگان آن، یعنی ما انسان‌های کوچک، فایده‌های بسیاری داشته است. می‌دانم برایت سخت است، ولی باید بپذیری که عشق هم رویدادی است در میان دیگر رویدادهای چرخه‌های علت و معلولی. و عشق هم از قضا نه آسمانی و پرتبختر که زمینی و خاکی است. نقشی است در بین دیگر نقش‌ها که آدمی آن را بازی می‌کند. اما باید از خود بپرسیم از بین بازی‌های ممکن کدام بازی را بیشتر دوست داریم؛ آیا بازی مطلوب ما عشق است؟ اگر هست، یعنی چرخه‌ی طبیعت من و تو را در این لحظه چنان در پس علت‌ها

معلول ساخته که با هم این بازی را بازی کنیم. نمی‌دانم اگر بگویم بیا این بازی را قشنگ بازی کنیم چقدر معنا دارد، ولی این را به تو می‌گویم؛ چرا که فارغ از این که دست تقدیر برای ما چه می‌خواهد، من به زیبایی بازی اهمیت زیادی می‌دهم.

اصلاً چرا باید بازی کرد؟ منظورم این بازی‌های خرد نیست؛ منظورم بازی اصلی، یعنی خود زندگی است. چرا باید به این بازی تن داد؟ چرا نباید تمامش کرد؟ البته نباید از این پرسش مهم غافل شد که چرا باید تمامش کرد، یعنی دلیلی ندارد که ما یک سؤال را یک‌طرفه بپرسیم. فکر می‌کنم پاسخ به این پرسش آن‌قدرها هم دشوار نیست. چیزی که آن را دشوار می‌کند جواب آن نیست، بلکه آن چیزهایی است که دوست داشتیم جواب این پرسش باشد، ولی نیست. مثلاً دوست داشتیم جواب این سؤال این باشد که زندگی خیلی زیبا و خوب و دوست‌داشتنی است. همه چیز آن مطلوب و محبوب است، پس باید زندگی کرد. ولی هم من و هم تو می‌دانیم که چنین نیست و با این حال به زندگی خود ادامه می‌دهیم. من به تو گفتم که به زیبایی بازی اهمیت می‌دهم. خب! دلیلش این است که زیبایی پدیده‌ی نادری است. گذشته از این باید بگویم که دلیل ادامه‌ی زندگی زیبایی آن نیست، اعتیاد به بازیگری است. من فکر می‌کنم انسان حیوان‌بازیگر است و دوست دارد بازی کند؛ دوست دارد روی صحنه باشد و دیده شود. مهم نیست نقش هملت را داشته باشد یا هوراشیو و یا آفلیا یا هر نقش دیگری. ما دوست داریم در نقش غرق شویم و بازی کنیم، چرا که بدون این بازی‌ها و بدون این نقش‌ها ما، ما نیستیم. من فکر می‌کنم بدون این نقش‌ها بدون این جلدها و بدون این بازی‌های خرد، درست مثل عشق، ما چیزی نیستیم؛ اما نمی‌توانیم از صرف بودن سخن بگوییم. ما همیشه به کیفیتی هستیم و این کیفیت همیشه در گرو نقشی است که در لحظه برگزیده‌ایم و بازی می‌کنیم و در لحظه نمی‌توانی صرفاً وجود داشته باشی. وجود داشتن تو همیشه در قالبی است و این قالب‌ها متغیر و سیال‌اند. یک لحظه مادری و یک لحظه معشوق، یک لحظه عاشق، یک لحظه معترض در صف نانوائی، یک لحظه فیلسوفی گمراه و یک لحظه عارفی منحرف و چیزی به نام «بودن» صرف وجود ندارد که مدعی دوست داشتن آن باشی.

بودن همیشه در گرو در حال بازی بودن و نقش داشتن است و این همان چیزی است که تو آن را دوست داری. اصلاً «من» وجود ندارد؛ من همیشه در نقش فرو رفته است و همیشه از نقشی بیرون آمده است «من» و «تو» چیزی جز همان نقش‌هایی که برمی‌گزینیم نیست. تو دوست داری نقش یک میهن‌پرست را بازی کنی، من دوست دارم نقش یک مؤمن را بازی کنم؛ تو دوست داری نقش یک عاشق را بازی کنی، من دوست دارم نقش یک مبارز را بازی کنم و الی آخر. بدون این نقش‌ها

«من» وجود نخواهد داشت. ولی مسئله این است که ما این «من»های ساختگی را اصیل می‌دانیم و گمان می‌کنیم برای این نقش‌ها و بازی‌ها واقعی وجود دارد و ما همان واقعیت هستیم. تو، من و همه‌ی ما یک مشت بازیگریم در نقش‌های متفاوت و چیزی جز این نمی‌توانیم باشیم. شاید بزرگ‌ترین آفت بازیگری این است که بازی‌بودن کل قضیه را فراموش می‌کنیم و دچار توهم می‌شویم. بیا به جای این توهم نقش مورد علاقه‌مان را زیبا بازی کنیم.

ولی راستش را بخواهی باید بگویم که ما نمی‌دانیم که آن قوانین فیزیکی قوانین مستقل واقعی هستند و یا فقط ما تصور می‌کنیم چنین قوانینی وجود دارند. خب! ایده‌ی نمایشنامه و تئاتر و بازی‌بودن زندگی، دست‌کم تا این‌جا که گفتیم، بستگی به این دارد که آن قوانین کاملاً برقرار باشد. اگر کلاً چیزی نباشد که امور را ازپیش تعیین کرده باشد، یعنی نه خدایی باشد و نه خدایانی و نه قوانین طبیعت، یعنی هیچ چیز ازپیش تعیین نشده است و این یعنی این که هر کس، در هر حال نقشی براساس آنچه که می‌خواهد بازی می‌کند. یعنی هر هنرپیشه روی این کره‌ی خاکی در لحظه تصمیم می‌گیرد چه بکند و چه بگوید. یعنی یک نمایشنامه‌ی بی‌کیفیت و مبتذل که در آن اغلب آدم‌ها با آن مغزهای فندق‌شان مجبورند فی‌البداهه چیزی بگویند و کاری نکنند. بعید هم نیست این طور باشد؛ به کیفیت این نمایشی که برقرار است نگاه کن. می‌فهمی چه می‌شود اگر یک بابایی پیدا شود، هملتی چیزی بنویسد و آن هملت بشود قله‌ی دستاوردهای بشریت؟ شاید هیچ کس نقشش را به خوبی شکسپیر و چند نفر مثل او بازی نکرده باشد و شاید هم قله‌ی بشریت همین باشد و نتوان از آن عبور کرد؛ هرچه هست میلیاردها میلیارد انسان آمده و رفته‌اند و بشریت یک تئاتر مضحک و کسالت‌آور است که در آن فقط تک‌وتوک بازی‌های خوب و به‌یادماندنی اجرا شده است. مثلاً خود ما را نگاه کن، چقدر مزخرفیم. یک مشت کلاهبردار قلبی که مدعی هستیم نقش‌های خیلی خوب را باصالت بازی می‌کنیم و غیر از خودمان هیچ احدی را هم قبول نداریم، ولی واقعیت این است که ما یک مشت ابله‌ایم و بهتر است هرچه زودتر به این واقعیت واقف شویم. بازیگرهای قلبی و رده‌چندمی فکر می‌کنند بهترین بازیگران دنیا هستند و در واقع دارند نقش یک مشت ابله را به‌خوبی بازی می‌کنند. نقش ابلهان را آگاهانه بازی کردن خیلی هم جذاب است، ولی وقتی فکر کنی عقل کلی و نقش ابلهان را بازی کنی، طور دیگری است. اگر آن قوانین فیزیکی از اول بوده باشند، با این کیفیت نمایش بشریت، تا این لحظه می‌توان این کیفیت نازل را گردن طبیعت و قوانین آن انداخت. این نمایش ازپیش تعیین شده باشد یا نباشد من نمی‌توانم بپذیرم وجودی صاحب خرد و مهربان آن را طراحی کرده باشد؛ چه کلیات و چه جزئیات آن.

از من نخواه که کور باشم و واقعیت را نبینم. آنچه من می بینم یک تئاتر مضحک و سطح پایین است که اگر بر فرض کارگردانی هم داشته باشد، هر چه که باشد مهربان و خردمند نیست. اگر کسی یا چیزی دنیای به این درندشتی را کنترل نکند، خیلی ترسناک می شود. مثلاً فکر کن فردا یا اصلاً همین دو ساعت دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پیرو هیچ حساب و کتابی نباشد. خب! در این شرایط همه چیز خیلی ترسناک خواهد شد. فکرش را بکن، ممکن است هر اتفاقی بیفتد. مثلاً ممکن است همین میزی که پشت آن نشسته‌ای و این متن را می خوانی، یک باره به یک شیر غران تبدیل شود! باید اعتراف کرد که این صحنه واقعاً ترسناک است. مثلاً فکر کن خود تو یک باره به یک سوسک یا حشره تبدیل شوی یا حتی فکر کن وقتی داری کسی را می بوسی، یک باره آن شخص به خاکستر تبدیل شود و یا حتی بدتر از آن تصور کن وقتی عصر، در جنگل در حال پیاده روی هستیم متوجه شویم آن چیزهایی که می پنداشتی درخت‌های جنگل بوده‌اند در واقع هیولاهایی هستند که هنگام خواب به شکل درخت درمی آیند و همان موقع آنها از خواب بیدار شده و تا دم در منزل دنبالت کنند و با صدای مهیبی بلندبلند به تو بخندند. اگر قوانین طبیعت و خداوند و خلاصه هیچ چیزی نباشد که بتوان با استناد به آن گفت طبیعت همچین بی سروصاحب و یلخی نیست، باید این را پذیرفت که همه چیز روی هواست؛ آدمی هم که روی هوا بودن را دوست ندارد و انگار با طبیعت انسان ناهمخوان است مجبور است زمین سفتی برای خودش درست کند و خیال کند روی آن جایش امن است. وقتی تصور کنید کارهایی که انجام می دهید براساس یک سناریوی ازپیش تعیین شده است یا مثلاً یک صاحب خرد مهربانی همه چیز را در کنترل دارد، قلبت مطمئن می شود که کل دنیا، که در اختیار و کنترل تو نیست، بی سروصاحب هم نیست. ولی واقعاً چرا باید خیال کنیم جهان حساب و کتابی و سروصاحبی دارد؟ جز این است که دوست داریم این طور باشد؟ آیا دلیل دیگری هم داریم؟ چرا نباید مدتی نقش این آدم‌هایی را بازی کنیم که گمان می کنند جهان بی سروصاحب و بی حساب و کتاب است؟ پاسخ سؤال اول این است که این نقش ملزوماتی دارد. آدمی که به جهان چنین نگاه می کند می تواند برنامه ریزی کند، می تواند از کسی توقع داشته باشد کاری را انجام دهد، می تواند به دیگری اعتماد کند، می تواند از دست کسی دلخور نشود، می تواند از چیزی ناراحت شود، یا چیزی هست که شادش کند. ببین نمی شود یک آدم نقش قاتل را همان طور بازی کند که نقش پلیس و مقتول و پانداز و غیره را بازی می کند. باید تفاوتی داشته باشد که با مشاهده‌ی آن تفاوت‌ها بتوان گفت این نقش فلان است، چرا که واجد این ویژگی‌ها است، وجه مشخصه‌ی آن است. اگر من بگویم جهان روی هوا است و درست مثل آن کسی زندگی کنم که فکر می کند همه چیز روی حساب و کتاب و عدل است یک جای کار می لنگد، نمی شود

درست مثل کسی زندگی کرد که فکر می کند همه چیز توسط قوانین طبیعت ازپیش تعیین شده است، باید فرقی هایی داشته باشد. اگر همه چیز روی هوا است، من نباید وانمود کنم که همه چیز سر جای خودش است و همه چیز مشخص است و اگر امور جور دیگری پیش رفتند دلخور و سرخورده شوم. اگر همه چیز روی هوا است، پس ممکن است هر اتفاقی بیفتد؛ ممکن است یک باره به یک حشره تبدیل شوم، ممکن است آتش درون شومینه ی خانه ی آقای زین تبدیل به یک دسته گل مجلسی شود که با آن به خواستگاری خانم بلوطی برویم و هر یک از این اتفاق ها و اتفاق های مشابه که بیفتد نباید خیلی هم متعجب یا ناراحت یا شاد شد، نباید به چیزی دل بست و یا روی چیزی حساب ویژه ای باز کرد. هر چیزی که اتفاق بیفتد، اتفاق افتاده است. خیلی ها را می شناسم که وانمود می کنند نقشی را برگزیده اند، ولی هیچ وجه مشخصه ای در بازی آنها وجود ندارد که بتوان براساس آن گفت نقش بازی می کنند؛ مثلاً من آدم هایی را دیده ام که می گویند پیرو عقل هستند و قرار است نقش آدم عاقل را بازی کنند، ولی زندگی آنها، آرزوهایشان، ترس ها و خوشی هایشان با همان افرادی که خودشان را احمق توصیف می کنند فرقی ندارد و آدم هایی را می شناسم که خودشان معترف اند نقشی که برگزیده اند نقش آدم های عاقل نیست و خودشان هم می دانند باورهایشان با عقل جور در نمی آید.

آدم هایی را دیده ام که می گویند عاشق یک بابایی هستند و مدعی اند در حال اجرای این نقش اند، ولی با یک حاجی بازاری که چرتکه دست گرفته تفاوت چندانی ندارند و به دنبال این می گردند که چه چیزی گیرشان می آید و چه چیزی از دست می دهند و اگر در این ترازوی هزین و فایده ضرر کنند، تغییر می کنند. نقش عاشق همان است که در آن همه جوره برد و باخت برایت علی السویه است و فقط و فقط به دنبال شاد کردن معشوقی و یا فقط حظ بردن از وجود شخصی که نقش معشوق را بازی می کند تا تو نقش مقابلش را بازی کنی، ولی وقتی کسی می گوید نقش عاشق را بازی می کند و درعین حال چرتکه دستش گرفته است، حق داریم به ریشش بخندیم. به نظرم ما در زمینه ی آموزش بازیگری در تمدن بشری انسان های بزرگی نداریم. اغلب در دوره های متفاوت تاریخی دیده شده که آدم ها به شکل گسترده توهم داشته اند نقش هایی را به شکل اصیل بازی کرده اند و دیگران را که در توهم آنها شریک نشدند، نابود کرده اند یا دست کم آزار داده اند. اصلاً نقش هایی در گروه های مختلف تعریف شده اند که بالقوه خطرناک اند. فکر کن بروی نقش یک روشنفکر را در یک حلقه ی روشنفکری عهده دار شوی؛ با یک مشت ابله هم بازی شده و مجبوری مثل آنها حقه باز باشی وگرنه نقش روشنفکری را درست بازی نکرده ای. باید وانمود

کمی عضو گروهی از انسان‌های بسیارچیزدان هستی که خیر و صلاح جهان را می‌دانی و اگر مشکلی در دنیا وجود دارد به این دلیل است که آدم‌ها به سطحی نرسیده‌اند که سخنان گهربار تو را بفهمند و از آن پیروی کنند. باید وانمود کنی مشعلی دردست گرفته‌ای، در حالی که نه مشعلت شعله‌ای دارد و نه راه را می‌شناسی، هر کس هم در راه‌نشان‌بودن تو این‌قُلْت بیاورد قطعاً انسانی مرتجع و مخالف پیشرفت و توسعه جامعه است.

عشق یکی از نقش‌هایی است که از یادت می‌برد که جهان، جهان شدن، تغییر و بی‌ثباتی است. نوعی پایداری به تو می‌دهد و باور به اینکه کسی هست که فارغ از اینکه چه روی می‌دهد و چه می‌شود، همیشه هست و همیشه می‌توانی به او تکیه و اعتماد کنی، همیشه تو را دوست خواهد داشت و تحت هر شرایطی به تو وفادار باقی خواهد ماند. چنین ثباتی در این جهان متغیر به تو اطمینان خاطر می‌دهد تا در این جهان احساس تعلق و آرامش کنی. عشق چنین خصوصیتی دارد و بسیاری به دنبال این آرامش و احساس اطمینان می‌گردند. احساس تعلقی که به زندگی تو چنان معنایی ثابت و پابرجا می‌بخشد که خیالت راحت است هیچ چیز تغییری در آن ایجاد نمی‌کند. خیلی‌ها دوست دارند این نقش‌ها را بازی کنند، اما تعداد کمی توان آن را دارند. یک نفر می‌شود فرهاد و شروع می‌کند به کندن کوه و یک نفر می‌شود رابعه بنت کعب که با قطره‌های خون خود از معشوق می‌گوید. ولی میلیاردها نفر در طول تاریخ بوده‌اند که ادای عاشق‌ها را درآورده و وانمود کرده‌اند بازیگر خوبی برای نقش عشق هستند. آدم‌هایی که بازی عشق در حدواندازه‌ی آنها نیست و استعداد این نقش را ندارند، با این حال اصرار دارند این نقش را بازی کنند. جماعت مضحکی هستند که حال آدم را به هم می‌زنند. همان اشعار و ابیات را بازخوانی می‌کنند که در وصف مجنون و فرهاد آمده و چشمان‌شان را می‌بندند و خود را جای آنها تخیل می‌کنند، ولی مسئله‌شان هر چه باشد عشق نیست. آنقدر نقش خود را بد بازی می‌کنند که هر هفته و هر ماه عاشق شخص جدیدی می‌شوند و هر بار هم بدتر از دفعه قبل نقش بازی می‌کنند. آنقدر تقلبی‌اند که از راه دور هم آدمی را به خنده وامی‌دارد. نقش عشق نقش بسیار دشواری است؛ باید آماده باشی در آن از همه خواسته‌های خودت بگذری، جز یک خواسته و آن هم دوست‌داشته شدن معشوق است. این جماعت آن قدر درگیر خودخواهی و خودپرستی‌اند که حتی علاقه‌ای به دوست‌داشتن معشوق هم ندارند و فقط تصوراتی دارند و گمان می‌کنند چیز جالبی است، ولی وقتی نوبت به بازی می‌رسد، قایم‌باشک بازی می‌کنند و مشخص می‌شود هیچ فهمی نسبت به آن ندارند. عشق چنان به زندگی معنا می‌بخشد و چنان انسان را از جهان و چرنیدیات آن رها می‌سازد که همه را

وسوسه می‌کند، ولی فقط افراد بسیار کمی رهایی‌بخشی عشق را تجربه می‌کنند. اغلب آدم‌ها حتی عشق را هم به اسارت جدیدی تبدیل می‌کنند؛ اسارتی شدیدتر و بزرگ‌تر از هر اسارت دیگری. ادبیات ما مملو از داستان‌های عاشقانه است و هر بی‌سروپایی تصور می‌کند باید به‌زور نقش عشق را بازی کند. بقای نسل بشر نیز از جمله اهدافی است که زنان و مردان را به بازی نقش عشق وامی‌دارد. بقای نسل بشر؛ هدف از این احمقانه‌تر وجود ندارد. به من چه ربطی دارد که نسل بشر بقا پیدا می‌کند یا نمی‌کند. چرا باید مسئله‌ی من این باشد که نسل بشر ادامه پیدا می‌کند؟ چه کسی این وظیفه‌ی خطیر را بر دوش ما گذاشته است؟ بر چه اساسی متوجه شدیم که وظیفه‌ای به نام بقای نسل بشر بر دوش ماست؟ چرا باید نقش کسی را بازی کنیم که وظیفه‌اش حفظ بقای بشر است؟

دوستی برخلاف عشق برای آدم این تصور را ایجاد نمی‌کند که اموری ثابت و فارغ از تغییر در جهان وجود دارد که می‌توان با آنها زندگی را معنادار کرد. پذیرفتن دوستی با پذیرفتن جهان درحال‌شدن و جهان درحال‌تحول و جهان پر از درد و رنج قابل‌جمع است. دوستی تنها این امکان را برای ما فراهم می‌کند تا این جهان قابل‌تحمل‌تر شده، از سختی‌های آن کاسته شود. دوستی یک نسخه‌ی واقع‌بینانه از عشق است. عشق روح و جان آدمی را تسخیر می‌کند و انسان گمان می‌کند روح و جانش ویرای این جهان است. وقتی عاشق می‌شوی، انگار روحت به جایی بیرون از جهان رفته، به عالمی که در آن تغییر و تغییر راه ندارد و به عالم ثبات و کمال وارد شده است. وقتی عاشق می‌شوی به این باور می‌رسی که ویرای این جهان شدن و تغییر، عالم ثابت و بالایی وجود دارد و علاوه‌براین مدعی هستی روحت هم به آنجا رسیده و یا به آن دسترسی دارد؛ از این‌رو عاشق طوری نقش خود را بازی می‌کند که انگار زندگی چیز دیگری شده است و انگار دنیا به شکل دیگری است. دنیا برای عاشق دنیای شدن و تغییر نیست. دنیا از دو بخش تشکیل شده؛ یک بخش آن که دنیای تغییر و تغیر است، دنیای بی‌اهمیتی است. برای همین است که هر کسی نمی‌تواند نقش عاشق را درست بازی کند. عاشق باید ایمان قوی داشته باشد، باید مؤمن باشد و اگر عالم بالا نباشد، جهان بینی لازم برای عشق را هم ندارد. آدمی که وانمود می‌کند به جهان والا و ثابت، یعنی به بنیان عشق ایمان دارد و درواقعیت به چنین جهانی ایمان نداشته باشد، آدمی قلبی است. آدم‌های بسیاری هستند که وانمود می‌کنند عاشق‌اند و دقیقاً مشکل آنها همین ایمان نداشتن به جهان بالاست. آدم‌های دورو و مزوری هستند که نقش بازی کردن آنها آنچنان تصنعی است که حال همه را به هم می‌زنند. اگر به وجود جهان والا ایمان نداری، از عشق هم سخن مگو. آن

جهان به احتمال زیاد وجود ندارد و به احتمال قوی تنها جهانی که وجود دارد همین جهان سیال و شدن است، ولی اگر می‌خواهی نقشی که برمی‌گزینی چنین باشد که دنیای والا و ثابت را باید مفروض بگیری، تنها در این صورتی این کار را بکن که از عهده‌ی آن برآیی در صورتی که باور داشته باشی، چنین جهانی وجود دارد. اما نقش عشق این دوروبرها ممنوع است، یعنی امکان این که کسی را از سنین کودکی برای نقش‌آفرینی در نقش عاشق‌پیشه آماده کنند وجود ندارد. آدم‌ها اغلب می‌گویند منظور از همه‌ی این اشعار و ابیات عشق به خداوند است و اصلاً عشق زمینی و عشق مجازی عشقی گذرا است که نباید خیلی به آن دل بست. صحبت کردن از عشق در مدرسه کاملاً ممنوع است و در هیچ یک از دروس به خود عشق به عنوان یک موضوع پرداخته نمی‌شود. اگر معلمی خودش بر حسب ذوق بخواهد در مورد عشق صحبت کند، بچه‌ها آنقدر خنده‌های عصبی می‌کنند که ذوق معلم کور می‌شود. نبودن همین آموزش‌ها است که باعث شده در صد سال اخیر حتی یک فرهاد و مجنون هم تحویل جامعه ندهیم و این مدل شخصیت‌ها تبدیل به اسطوره‌های تاریخی شده‌اند و این خلأ با ادعاهای یک مشت مدعی قلبی پر شده و باعث شده است هر بی‌مقداری مدعی عاشقی شود. اگر یک فرهاد در میدان تجریش وجود می‌داشت و وقتی از کنار میدان موردنظر رد می‌شدیم، او را می‌دیدیم دیگر هر بی‌سروپایی نمی‌توانست ادعای عاشق‌پیشگی کند؛ با چشمان خود می‌دید که فرهاد بودن چطور است و بعد به زندگی خود نگاهی می‌انداخت و خودش متوجه این فاصله و تفاوت می‌شد؛ هرچند بدون تردید عشق فرهاد را هم زیر سؤال می‌برد، ولی اهمیت ندارد که آدم قلبی چه چیزی را تأیید می‌کند و چه چیزی را زیر سؤال می‌برد. وجود یک فرهاد در میدان ونک یا تجریش تنها از این حیث اهمیت می‌داشت که هر فرد قلبی‌ای این فرصت را پیدا می‌کرد تا متوجه قلبی بودن خودش شود و دیگران متوجه شوند که این کودکان ادای چه کسی را درمی‌آورند.

عشق یک نوع دگرخواهی و ذوب‌دردیگری دارد که با میل به خودنمایی و خودستایی آدم قلبی ناهمخوان است. همین ناهمخوانی است که حال آدم را به هم می‌زند، مثل آدمی که پیشانی‌اش مانند زانوی شتر پینه بسته و نمازش ترک نمی‌شود ولی تا می‌تواند دزدی می‌کند و مال مردم را می‌خورد. راستش را بگویم یک نوع دین‌داری سلیقه‌ای هم داریم و همان‌طور که یکی دوست دارد گوجه و دولچه‌اندگابانا و از این چیزها بیوشد و موهایش را فر کند و فلان موسیقی گوش دهد و سفر برود، یکی هم هست که دوست دارد ریش‌هایش را بلند کند عطر تی‌ریز بزند و مداحی گوش بدهد، مرتب هم برود زیارت قبور

متبرکه. خیلی از آدم‌ها نقش‌های خود را براساس سلیقه‌ای که دارند انتخاب می‌کنند، این درحالی‌است که پیشانی‌شان پینه بسته و دزدی هم می‌کنند؛ سلیقه‌ی دین‌داران را دارند، ولی نقش دین‌دار را بازی نمی‌کنند. از یک نظر بازیگران قلبی هستند و از نظر دیگر قلبی نیستند. درواقع فقط سلیقه‌شان نیست. ولی کسی نمی‌تواند بگوید سلیقه‌اش عشقی است، یعنی سلیقه‌اش این است که وانمود کند رابعه‌بنت‌کعب است، شاید واقعاً هیچ‌گاه فرهاد، رابعه‌بنت‌کعب و دیگر عاشقان تاریخ وجود نداشته‌اند و اساساً عشق نقشی است که بازی کردن آن از عهده‌ی بشر خارج است. آخر شاید انسان نمی‌تواند واقعاً به این باور برسد که عالم بالایی وجود دارد. من همیشه فکر می‌کنم اگر انسانی به خدا باور داشته باشد چگونه عمل خواهد کرد. منظورم این بی‌وجودهایی که سلیقه‌ی دینی دارند نیست؛ منظورم انسانی است که واقعاً بر این باور است که خدایی وجود دارد. آیا اصلاً وقت خود را وقف کاری غیر از سخن گفتن با خدا خواهد کرد؟ آیا هرگز خواهد گفت ان‌شاءالله، در حالی که می‌تواند بگوید اگر تو بخواهی؟ ادعای باور به وجود خداوند یا باور به وجود عالم بالا ادعای خیلی بزرگی است، ولی هر فرد بی‌ارزشی مدعی آن است. اگر واقعاً به چیزی باور داشته باشی باید آن را در اعمال دید، درغیراین‌صورت قلبی هستی. شاید بشر واقعاً نمی‌تواند به جهانی‌ورای این جهان باور داشته باشد و هر کس مدعی باور به چنین جهانی است، انسانی قلبی است. شاید عشق هم مثل خدا و دین یک داستان است تا ما مشغول باشیم و شاید مانعی برای مواجه‌شدن با واقعیت جهان و زندگی ما در آن، یعنی موجوداتی فانی در جهانی در حال شدن و بدون ثبات. اگر چنین باشد، هر کسی وانمود به عاشق‌بودن کند محکوم به قلبی‌بودن است.

عرفای مسلمان بعد از قرن پنجم برای توصیف رابطه‌ی انسان با خدا از واژه‌ی عشق استفاده می‌کنند. واژه‌ای که پیش‌ازآن، اغلب، برای رابطه‌ی بین زن و مرد به کار می‌رفته است. پیش از آن، برای رابطه‌ی انسان و خدا، از تعبیر محبت استفاده شده است. بنابراین می‌توان گفت عشق حقیقی همان عشق بین زن و مرد است و برهمین‌اساس عشق مجازی را تعریف می‌کنند که عشق بین انسان و خدا است. اگر به توصیف این عرفا نگاه کنید، متوجه می‌شوید در تصویرسازی‌هایشان مدام از تصویر انسانی بهره می‌برند. مجلس بزمی که یاری در آن است، آدمی زیباروی و غیره. یا مثلاً بهشت جایی است که داوود در آن آواز می‌خواند و می‌هست و یار، که همان خداست، هم آنجا نشسته و رؤیت می‌شود. اول خدا را انسانی می‌کنند و سپس از عشق نسبت به او سخن می‌گویند. عشقی پایدار که در آن هیچ نوع درد و رنجی نیست و بدترین عذاب محروم ماندن از آن

است و بهترین نعمت دیدار با آن معشوق است. انگار که معشوق زمینی را از تمام نکات منفی پاک کرده باشی تا مطمئن شوی که امری ثابت و پایدار به نام عشق می‌تواند وجود داشته باشد، بدون دل‌شکستگی، ناراحتی، بی‌وفایی، خیانت، دیر آمدن سر قرار و غیره. این عشق قرار است معنی زندگی در این دنیا و آخرت را تعیین کند. معشوقی برگزیده‌اند که نه پیر می‌شود و نه زشت است و نه لمپن و بی‌سواد است، که زیباترین و داناترین و تواناترین است. چنین مفهومی به آدمی آرامش می‌دهد و جای ثابت برای آدم خلق می‌کند که به آن تعلق داشته باشد. آدمی وقتی جای ثابت و محکم را نیابد، آن را برای خودش می‌سازد، چون روان او به آن احتیاج دارد تا بتواند با آرامش به زندگی خود ادامه دهد. مطمئن شود که زندگی او معنادار است و او جانوری است که توان دست‌یافتن به والاترین موهبت هستی را داراست. هم آرامش می‌دهد، هم معنا و هم عزت‌نفس می‌بخشد. مسئله این است که آنها که از این حالات خوش‌روان‌شناختی به نتیجه‌ای متافیزیکی می‌رسند، مدعی می‌شوند خدایی وجود دارد و بین ما و او می‌تواند رابطه‌ای وجود داشته باشد که از جنس عشق است. از «حال خوش» خود به نتیجه‌گیری در مورد امور جهان پرداختن، گزافه‌گویی است.

ولی اگر در این دنیای متغیر که همه‌چیز تغییر می‌کند، معشوق تغییر نکند، چگونه می‌توان حسی پایدار و ثابت نسبت به پدیده‌ای در حال تغییر و دگرگونی داشت؟ خود همین حس چگونه می‌تواند ثابت و برقرار باقی بماند؟ آن حالت اولیه که آدمی در عشق نسبت به کسی پیدا می‌کند پس از وصل معمولاً از بین می‌رود یا تغییر حالت می‌دهد یا شدت آن تغییر می‌کند. تنها راه ثابت‌نگه‌داشتن آن حالت که در ابتدای آشنایی با شخصی به وجود می‌آید این است که هرگاه آن حالت در حال مردن است عاشق شخص دیگری شویم! یعنی برای این که حس عشق در ما ثابت بماند و در آن اختلال به‌وجود نیاید، باید همواره خود را در معرض عشق بگذاریم. هر بار که آدمی عاشق می‌شود همان حس ثابت در حال تکرار است. هر بار که عاشق انسان متفاوتی می‌شوی، هر کدام از اینها تفاوتی با دیگری دارد. یکی شدیدتر و یکی خفیف‌تر، یکی ساده و یکی ویران‌گر. اگر بتوان از آن عنصر مشترک میان آنها یا شباهت بین آنها سخن گفت، به شکلی که بتوان همه آنها را عشق نامید باز هم عین هم نیستند. ممکن است برخی از انواع عشق نامطلوب باشد. در این حالت ثابت‌نگه‌داشتن حس عشق و عاشق ماندن مدام به‌رغم تغییر معشوق‌ها مطلوب نخواهد بود. در این حالت باید دریافت عنصری که عشق را مطلوب می‌کند چیست و تنها همان عنصر را ثابت نگه داشت. ثابت‌ماندن عشق به یک نفر توهمی است که با جدی نگرفتن ماهیت تغییرپذیر به‌وجود می‌آید و ثابت‌ماندن

عشق با وجود تغییر معشوق نیز توهم است. اگر منظور از ثابت ماندن تغییر نکردن باشد تا کیفیت عشق ثابت باشد و مهم‌تر از همه اینکه من هم ثابت نیستم و تغییر می‌کنم و ظرفیت و توان من برای عاشق شدن و تجربه‌ی عشق در حال تغییر است، در نتیجه این توهم که من تغییر خواهم کرد، ولی تجربه‌ی عشق در من به همان شکل باقی خواهد ماند که اولین بار بود نیز توهم است.

من آدم‌های زیادی را دیده‌ام که نسبت به شخصی احساس خیلی قوی پیدا می‌کنند و بسیار مایل‌اند که به او برسند. در ذهن خود تخیل می‌کنند با او بودن چطور است و چگونه می‌توان این رویا را محقق کرد. این احساس عمیق واقعی که آدم پر از نیاز می‌شود را تجربه می‌کنند و نمی‌دانم تحمل آن را ندارند یا این احساس برای روح آن‌ها زیادی بزرگ است که بعد از مدتی که متوجه می‌شوند باید با همین احساس زندگی کنند و توان رسیدن به آن آدم را ندارند، زیر میز می‌زنند و شروع می‌کنند به ایراد گرفتن از همانی که شب و روز در نیاز به او به سر می‌برند. به او بدگویی و فحاشی می‌کنند. اگر تا دیروز هر جا می‌رفتند می‌گفتند من او را دوست دارم و می‌خواهم و با کمالات است و نسبت به او احساس نیکی دارم، امروز به این نتیجه می‌رسند که او یک شارلاتان حقه‌باز است که تنها دلیل به دنیا آمدنش این بوده که او را سر کار بگذارد و اذیت کند. اگر به این آدم این مسائل را گوشزد کنید، حساسی به او برمی‌خورد. حواستان باشه به این جور آدم‌ها چیزی نگوئید و به رویشان نیاورید. درست مثل این است که به فردی که گوشت می‌خورد بگویی جسدخوار است، حساسی به او برمی‌خورد. این را جدی می‌گوئیم، انگار به او ناسزا گفته باشید. یک بار در جمعی خطاب به آنها گفتم جسدخوار و یادم است که چقدر عصبانی شدند.

عشق چنان حس عمیقی است که حقیقت و اخلاق و دیگر مفاهیم را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. ارائه‌ی شواهد در برابر آدم عاشق بی‌فایده است و نمی‌تواند ایمان او به عشقش را زیر سؤال ببرد، چرا که او درست و نادرست را براساس خواسته و حال خوش معشوق تعریف می‌کند. عشق چنان گردابی است که تمام مفاهیم و مسائل را در خود حل می‌کند. آدم عاشق ممکن است برای شادی و خوشی معشوق دست به هر کاری بزند، دست کم در زمانی که عاشق است. فهم او از حقیقت و اخلاق و زیبایی مستقل از معشوق نیست، بلکه تحت وجود معشوق تعریف می‌شود. از این رو انسانی که عاشق است التزامی به حقیقت و اخلاق ندارد، بلکه تنها به معشوق ملتزم است. اگر بخواهیم اوتیفرون را برای عاشق تعریف کنیم، کار درست آن است که معشوق بخواهد و معشوق هم ممکن است خواستار هر چیزی باشد؛ عاشق هم از این رو مدعی است اعمالش که منطبق بر

خواست معشوق است و رای درست و غلط و حقیقت و کذب است. البته او به طور کامل پیرو درست و غلط و حقیقت نیست، بلکه او پیرو درست و غلطی است که بر اساس معشوق تعریف می‌شود و نه عقل بشر یا جامعه یا سنت یا غیره. اگر معشوق ناراحت شود، یعنی آن عمل نادرست است و عاشق از آن پرهیز می‌کند و اگر عملی معشوق را شاد کند، آن عمل درست است و عاشق خود را موظف به انجام آن می‌داند. در نتیجه عاشق و رای خوب و بد و درست و نادرست نیست، بلکه درست و نادرست و خوب و بد برای او با توجه به معشوق تعریف می‌شود. در حالی که ممکن است دیگر اعضای جامعه اصلاً آن معشوق را شناسند و یا حتی اگر هم بشناسند برایشان اهمیتی نداشته باشد که بخواهند در او ذوب شوند و خوب و بد و درست و نادرست را بر این اساس تعریف کنند، از این رو همواره می‌توان معیار عاشقی عاشق را با میل و خواسته‌ی معشوق سنجید. اگر معشوق خواسته‌هایی کاملاً خلاف عرف داشته باشد و عاشق بدون اما و اگر به آن تن می‌دهد که عاشق است و در غیر این صورت فقط تظاهر می‌کند. استفاده از مسیر عشق برای رابطه‌ی بین انسان و خداوند به این مفهوم است که هر کاری که خداوند بکند مورد پذیرش انسان است و درست است و خوب است و حقیقت است. اگر انسان عاشق خداوند باشد دیگر نمی‌پرسد برای چه این کار را می‌کنی و چرا ما را آفریدی و چرا ما را می‌بری و می‌آوری و چرا خلق کردی و غیره. از نظر انسان عاشق خداوند هر کاری که کرده است درست و خوب است و چون و چرا ندارد. چون و چرا نشان از ضعف عشق است. دو نوع نگاه متفاوت به اعمال و افعال خداوند وجود دارد؛ یکی بر مبنای عشق که به اعمال و افعال خداوند مرکزیت می‌بخشد و درست و غلط را بر اساس آن تعیین می‌کند، و نگاه دیگری که انسان را محور قرار می‌دهد و می‌گوید چرا ما را آفریدی؟ چرا فلان کردی و بهمان نکردی؟ چرا جهان جای بهتری نیست؟ در این نوع پرسش‌گری معیار خوب و درست مستقل از خداوند است و خداوند نیز با همین معیارها قابل سنجش و بر اساس آنها پاسخگو خواهد بود. ولی آیا واقعاً انسان می‌تواند عاشق خداوند باشد، وجودی که هیچ فهمی از او نداریم؟ عشق به خداوند چگونه چیزی است؟ آیا مبتنی بر نوعی فهم انسان‌وار از خداوند است؟ اگر چنین باشد، هر نوع عشق به خداوند در واقع عشق به تصویر و تصویری از خداوند است که در واقع خدای دروغین است و اگر چنین باشد عشق به ناچار ماهیت کفرآمیز داشته و خواهد داشت.

اگر کسی بخواهد عاشق خدا باشد باید بپذیرد که هر کاری خدا می‌کند خوب و درست است. ولی از میان اتفاقاتی که می‌افتد کدام یک فعل خداوند است؟ آیا زلزله و ویروس‌های بیماری‌ها و دردها و رنج‌ها هم فعل خداوند هستند؟ آیا ظلم و ستم دیگر

انسان‌ها هم فعل خداوند است؟ اول از همه باید مشخص شود آنچه در دنیای ما روی می‌دهد کدام یک فعل خداوند است. در این راستا، اول باید تکلیف اراده‌ی آزاد را مشخص کرد. اعمال انسان‌ها به هر نحوی که افعال خداوند باشد آنگاه عاشق باید اعمال و افعال آنها را نیز بپذیرد، چراکه همه‌ی اعمال و افعال خداوند را خواهد پذیرفت. ولی اگر انسان‌ها از خود اراده‌ای ندارند و هر کاری می‌کنند خواست و اراده خداوند است، آنگاه خواست و اراده‌ی شخص عاشق نیز توسط خداوند تعیین می‌شود. در نتیجه اگر قرار است عاشق خداوند بودن معنا و ارزشی داشته باشد، باید اراده‌ی آزاد وجود داشته باشد. و اگر اراده‌ی آزاد نباشد و همه چیز را جبر تعیین کند، ما دیگر انتخابی نداریم که اعمال و افعال او را درست برشماریم. اگر خداوند با وجود یکی انگاشته شود، نقش عشق را بازی کردن چندان معنادار نیست. باین‌حال افرادی که عشق به خداوند را ترویج می‌کنند به نوعی تقدیرگرایی هم قائل هستند؛ مثلاً تذکره‌الاولیاء را بخوان. علاوه‌براین هر چه در جهان است از خداوند است و با خداوند یکی در نظر گرفته می‌شود؛ اگر چنین باشد دیگر عشق چیست و معطوف به کیست و چه کسی مسئولیت عشق را برعهده دارد؟

آدمی وقتی عاشق می‌شود حس می‌کند چندان مسئولیتی در برابر کارهایش ندارد. انسان تک‌ساحتی شده و دچار تنزل شعور می‌شود. میل محبوب اصل است و همه‌ی چیزهای دیگر فرع بر آن است. صداقت، راستی، وفای به عهد، همه‌وهمه ابزارهایی برای خشنودی محبوب هستند و تنها در صورتی در قبال دیگران به آنها متعهد و باورمند خواهی بود که تو را به محبوبت نزدیک‌تر کند و او را شادتر. و این مشخصاً زمینه را برای بی‌شعوری در روابط اجتماعی با دیگران فراهم می‌آورد. اما وقتی انسان از کسی خوشش می‌آید، برای معشوق خود همه‌کار می‌کند؛ ساعت‌ها وقت می‌گذارد و به او گوش می‌دهد، تلاش می‌کند خواسته‌های او را برآورده کند، ناراحتی‌هایش را برطرف کند، نیازهایش را برآورده کند. ولی وقتی رابطه تمام می‌شود یا رو به وخامت می‌گذارد، همه اینها را به معشوق خود یادآوری می‌کند و می‌گوید همه این کارها را برای تو انجام داده‌ام. ولی واقعیت این است که همه این کارها را انجام داده‌ایم چون عاشق بودیم، نه این که برای معشوق انجام داده باشیم. آدم وقتی عاشق است کارهایی را برحسب عاشق‌بودن انجام می‌دهد و وقتی عشق می‌میرد، گویی که از خوابی گران بیدار شده باشد، از خود می‌پرسد چرا من این کارها را انجام داده‌ام؟ چرا خود را برای آن شخص قربانی کردم؟ آن کارها را برای خاطر او نکرده‌ای، چرا که اگر خوب نگاه کنی آن شخص از نظر معیارهای غیرعشقی تو لیاقت هیچ‌کدام را ندارد. این کارها را کرده‌ای چون عاشق بودی و عاشقان این‌گونه رفتار می‌کنند. حال که عشق تو پایان یافته، نباید از کسی بخواهی که قدر آن دوران را بداند،

جز خودت. خودت باید قدر دوران عاشقی را می دانستی و قدر دوران غیرعاشقی را نیز بدانی. بدانی قد و اندازه هر کدام چقدر است و وقتی حالت تغییر می کند، از دیگران طلب کار نشوی. در عوض به خودت دقت کن و خودت را بشناس و بدان که وقتی عاشق می شوی چه کارهایی از تو سر می زند و چگونه آدمی می شوی. اگر عشقت مرد و تمام شد یا هر چه، بعد از آن نباید دست به انتقام بزنی. نباید تاوان مرگ عشق در خودت و جبران کارهایی که در حالت عاشقی کرده ای و حال پشیمانی را از معشوقه بگیری. اگر قرار است از کسی انتقام بگیری از خودت انتقام بگیر! چراکه باعث شدی کارهایی کنی که اکنون از انجام آنها پشیمانی. ولی این کار نادرست است. چون آدمی وقتی عاشق است آدم دیگری است و وقتی عشق تمام می شود آدم جدیدی می شود. دیگر آن شخص عاشق نیستی و انگار مدل عاشق و غیرعاشق تو دو فرد مجزا هستند. حتی وقتی عاشق نیستی، دیگر آن مدل عاشق وجود ندارد که بتوانی از او انتقام بگیری. آن مدل تو، آن گونه بودن تو تمام شده و مرده است و از مرده انتقام گرفتن بی حاصل است. این که تو همیشه ثابت می مانی توهمی است که این انتقام را موجه می سازد، ولی در واقع تو ثابت نیستی و این انتقام هم بی معناست. تو در حالتی بوده ای که در آن حالت کارهایی کرده ای که در حالت عادی انجام نمی دادی و حال که حالت تغییر کرده و برای این که نوک پیکان را متوجه خود نکنی، به دنبال مقصر می گردی. ولی واقعیت این است که اصلاً مقصری در کار نیست. عشق انتخاب کسی نیست و عاشق شدن به شکل خاصی رفتار کردن است، که آن هم تقصیر کسی نیست. پس وقتی تمام می شود بهتر است به آن به دید دوره ای نگاه کنی که رخ داد و رفت، به دید جنونی که آمد و رفت.

انگار آدمها از اول می توانند خیلی خوب در نقشی بروند و آن را عالی بازی کنند، بدون اینکه حتی خودشان متوجه باشند نقش بازی می کنند. مثلاً وقتی یک هنرپیشه خیلی طبیعی بازی می کند، آدم فکر می کند که طرف واقعاً در نقش خودش فرو رفته و با آن نقش یکی شده است. حالا فکر کن خودت واقعاً با آن نقش یکی شوی و چنان در آن فرو روی که انگار چیزی جز همان نقش نیستی. نقش مومن، فیلسوف، پدر، معلم، سبزی فروش یا هر نقش دیگری که باشد، ولی وقتی مقداری نسبت به نقش بازی کردن آگاه شوی، آن گاه دیگر می دانی که روی صحنه ی تئاتری و مدام به این فکر خواهی کرد که چطور باید بازی کرد؛ الان چه حرکتی باید انجام داد، الان چه باید گفت، مطمئن نیستی و مدام از این نقش به نقش دیگر می روی، بدون این که در هیچ کدامشان واقعاً فرو رفته باشی. وقتی در هیچ نقشی فرو نروی، به هیچ جا هم احساس تعلق پیدا نخواهی کرد؛

چون احساس تعلق پیدا کردن نتیجه‌ی خوب نقش‌بازی کردن است و متعلق به دنیای مردمی هستیم که نقش آن‌ها را به خوبی ایفا می‌کنیم. ولی وقتی آن نقش را خوب بازی نکنیم، احساس تعلق به آن دنیا هم نخواهیم داشت. وقتی احساس تعلق نداری، گویی آویزانی و در حال فروریختن. وجودت آنقدر آسیب‌پذیر است که با هر چیزی چهارستون وجودت جابه‌جا می‌شود. وقتی احساس تعلق نکنی، احساس آرامش هم نمی‌کنی. احساس سرگردانی داری. به دنبال چیزی هستی که تو را به زمین بچسباند تا این قدر اسیر تلاطم نباشی. اگر بخواهی احساس آرامش کنی باید از کودکی، یعنی وقتی هنوز بزرگ نشده‌ای و هنوز نقشی نگرفته‌ای، ارزشی را برایت پیدا کنند که هم توانش را داشته باشی و هم عاشقش باشی و آن قدر تمرینت بدهند تا بتوانی در آن نقش به خوبی بازی کنی. اگر کار به جایی برسد که نسبت به نقش‌بازی کردن آگاه شویم و به دنبال نقش مناسب‌تری بگردیم، کارمان ساخته است! دیگر نمی‌توانیم با جان و دل بازی کنیم. آدم وقتی نداند در حال نقش‌بازی کردن است و توهم بزند که در حال زندگی کردن است، می‌تواند با جان و دل نقش بازی کند. منظورم فنون بازیگری و نمایش نیست که مخاطب را مفتون می‌کند. در حال خوب بازی کردنی؛ از دنیای درون می‌گوییم، آنجایی که واقعاً به نقش خودت دل بسته‌ای. حال ممکن است برای مخاطبان خیلی سرد و ناشیانه هم نقش بازی کنی. برای این که در چنین توهمی غرق شوی، یعنی توهمی که فکر کنی در حال نقش بازی کردنی، باید از سنین پایین تو را شست‌وشوی مغزی دهند. خب آدم‌های زیادی نیستند که خوش‌شانسی ایشان در حدی باشد که از سنین کودکی در نقشی گذاشته شوند که تا آخر عمر در آن فرو روند. اغلب یا نقش اشتباهی برای آدم‌ها انتخاب می‌کنند یا به شکل نادرستی تمرین‌شان می‌دهند و خلاصه چیزی هست که فرد دیر یا زود بفهمد که نقشی که برایش انتخاب شده نقش مناسبی نیست و بعد او می‌ماند و یک تأثیر در حال اجرا که باید هرچه سریع‌تر نقشی برای خودش در آن دست‌وپا کند. این می‌شود که در هر نقشی که می‌روی، از روی اجبار صحنه است، از روی اجبار بازی دیگران است؛ چون باید بازی کنیم. به این ترتیب معنای زندگی هم به بحران تبدیل می‌شود. این که روی یک صحنه گیر افتاده‌ای و مجبوری نقشی را بازی کنی، نمی‌تواند معنای رضایت‌بخشی برای زندگی تو باشد، البته برای خیلی‌ها رضایت‌بخش است. برای آدم قانع همین می‌تواند معنی زندگی باشد، یعنی گیرافتادن روی صحنه‌ی تئاتر. خلاصه اینکه معنای زندگی بی‌دردسر و رضایت‌بخش این طور است که باید برایت نقش انتخاب کنند و خوب تمرینت بدهند، به شکلی که اصلاً به ذهنت هم خطور نکند که اینجا تئاتری برقرار است و تو هم نقش بازی می‌کنی و آنهایی که این طور نیستند، یعنی اقبال ندارند و نقش نامناسب یا تمرین نامناسب باعث می‌شود از نمایش بودن قضیه آگاه شوند، اغلب در حسرت همان شست‌وشوی مغزی

می‌مانند و سعی می‌کنند در دوره بزرگ‌سالی چنین تربیتی را برای خودشان جعل کنند. سعی می‌کنند با تمرین زیاد در نقش فرو بروند، مثلاً مومن یا کافر شوند. بعضی‌ها هم انصافاً موفقیت‌هایی کسب می‌کنند، اما اغلب ناکام باقی می‌مانند و در آرزوی بازگشت. اما بعضی قید این شست‌وشوی مغزی را می‌زنند و محض تفریح و خنده و هیجان هزارچندگاهی نقشی را برمی‌گزینند. صحنه‌ی تئاتر برقرار است و تو هم می‌توانی نقش بازی کنی. نقش‌های مختلف به نفس بازی‌بودن قضیه برای ت جذاب است، بازی کردن را دوست داری، چرا که زندگی برای تو یک بازی است.

این دختره از آنهاست که وقتی شروع می‌کنی با او نقش بازی کردن، اول به سلامت روانت شک می‌کند. فکر می‌کند واقعاً عقلت را از دست داده‌ای یا واقعاً حالت بد است که مثلاً الان در پیاده‌روی خیابان نقش پدری را بازی می‌کنی که همسرش باردار است، دست می‌گذاری روی شکمش و می‌گویی بیشتر آب بخور، بچه‌مان تشنه است. ولی وقتی که مطمئن می‌شود واقعاً در حال نقش بازی کردنی، فکر می‌کند داری او را دست می‌اندازی. در این مرحله هر جمله‌ای که می‌گویی یا هر حرکتی که می‌کنی زیر سوال می‌برد؛ می‌گوید فلان جمله را در فلان فیلم دیده است و فلان حرکت را در فلان تئاتر دیده است و از این تکرار برای اثبات فرضیه دوم خود که همان دست‌انداختن است بهره می‌برد. هزاران فیلم ساخته شده و تئاتر بازی کرده‌اند، به شکلی که احتمالاً اغلب جملاتی که ما در روز می‌گوییم را قبلاً کسی، جایی در فیلم یا تئاتر گفته است. بر فرض هم که واقعاً تکراری در کار باشد، نمی‌تواند تقصیر من باشد. بعد از اینکه چند جمله بداهه مرتبط با موقعیت می‌گوییم و طرف می‌فهمد که نه واقعاً در حال تکرار دیالوگ‌های یک فیلم یا تئاتر نیستی، در اینجا رابطه وارد آزاردهنده‌ترین مرحله‌ی خود می‌شود. وهم برش می‌دارد که می‌خواهی مخش را بزنی و از او خوشت آمده است. آدمی که چنین توهمی بزند را به سختی می‌توان مجاب کرد. به نفع است در این مرحله به جای این که دست از نقش بازی کردن برداری و تلاش کنی که اثبات کنی توهم زده و عاشقی و دلبری در کار نیست، وارد نقش عاشق شوی. البته نه عاشق دل‌داده و دل‌باخته که عاشقی بذله‌گو. سعی کن به او بفهمانی که چشمانش، دماغش، لب‌هایش، گونه‌هایش و بقیه اعضا و جوارحش بهترین و برترین مصنوعات هستی‌اند و نه فقط تو، که هر کسی که چشم بینایی داشته باشد، عاشق او خواهد شد. براساس همین قاعده از او بخواه عاشق شدن را ببخشد، چون چاره دیگری نداشته‌ای. احتمالاً دوباره وارده فرضیه دست‌انداختن خواهد شد و اگر چنین شد، می‌توانی مطمئن باشی که طرف کشش روانی لازم و هوش موردنیاز برای نقش بازی کردن را ندارد. ولی این دختره آن قدر متوهم بود که وقتی

وارد نقش عاشق بذله‌گو شدم، جدی جدی باور کرده بود که عاشق او شدن ناگزیر است و به من حق هم می‌داد. هر چه فضایل و خوبی‌هایی که نداشت را بیشتر می‌ستودم، عاشق‌بودن من را بیشتر باور می‌کرد. آدم متوهم حتی نمی‌تواند نقش معشوق را بازی کند چراکه وهم برش می‌دارد که واقعاً دوست‌داشتنی است. بیخود نیست که این‌همه آدم از بازی کردن نقش عاشق قلبی دست بر نمی‌دارند، چون همیشه احمق‌هایی هستند که این نقش‌ها را باور می‌کنند.

درون من همیشه یک جور است. منظورم این است که هیچ وقت درونم حس نمی‌کنم پیر یا جوان هستم. شاید با نگاه کردن به آینه یا نگاه‌های مردم یا خواندن مقاله‌هایی در مورد نحوه‌ی نگهداری از مژگان و یا نگاه به صفحه‌ی اول شناسنامه به این نتیجه برسم که قدری پیر شده‌ام، آن‌گاه ممکن است درون خود احساس خمودی کنم و مثلاً حسرت سال‌هایی را که از دست رفته‌اند بخورم یا اصلاً احساس ناتوانی کنم. ولی واقعیت این است که این حس هیچ‌وقت از درون خودم، خودبه‌خود، شروع نشده و زاییده نشده است. امروز که داشتم برای خرید شیر به بقالی می‌رفتم فکر می‌کردم که حتی اگر همه موهای بدنم سفید شوند و چشم‌هایم شبیه چشم‌های آدم‌های دم مرگ شود، اگر دوروبرم آینه‌ای نباشد و نگاه دیگران نباشد، و چشمم به شناسنامه نیفتد، امکان ندارد احساس پیری کنم. اصلاً پیری یعنی چه؟ آن دختره فکر می‌کند پیری یعنی دورانی که جسم و روح از کار می‌افتد. چند نفر باید تو را تشویق کنند تا بتوانی به زندگی ادامه دهی، ولی من آدم‌های کم‌سن زیادی را دیده‌ام که به همین تشویق‌ها وابسته بودند و آدم‌های پُرسنی را هم دیده‌ام که بی‌نیاز از این تشویق‌ها بوده‌اند. فکر می‌کنم این دختره به جز عدد چیز دیگری را نمی‌شناسد و می‌داند که عدد سه بعد از عدد دو می‌آید و عدد چهار بعد از عدد سه و بدون این که دلیل درستی داشته باشد تصمیم گرفته عدد ۵۰ را به عنوان نماینده‌ی پیری در میان اعداد انتخاب کند و سپس با شمارش ساده می‌تواند تصمیم بگیرد که هر فرد پیر شده است یا نه. من آدم‌های ۲۰ساله را دیده‌ام که برای خریدن یک بربری خاش خاشی حاضر نیستند یک طبقه را پیاده بروند و آدم‌های پرسنی را هم دیده‌ام که فقط برای اینکه یک نظر به یک غریبه نگاه کنند حاضرند به یک قاره‌ی دیگر بروند. خلاصه این که آنچه که ما به عددهای طبیعی نسبت می‌دهیم هیچ ارتباطی به آنها ندارد؛ عدد ۵۰ هیچ‌گاه خودش هم مدعی نبوده که چیزی بیش از عدد ۵۰ است و مثلاً نشان‌دهنده‌ی آغاز دوره آخر زندگی انسان‌هاست.

مثلاً همین دوست من، وقتی با او راه می‌روم جاهایی هست که حس می‌کنم به یک بچه کوچک تبدیل شده‌ام که دست مادرش را گرفته و بدون اینکه نیاز داشته باشد که بداند در دنیا چه خبر است برای خودش با آرامش راه می‌رود. واقعاً همین دنیا، هر چه که باشد، هیچ آرامشی در خود ندارد، برای پیدا کردن آرامش آدم حتماً باید دست کسی را بگیرد. وقتی با او به جلوی مسجد رسیدیم، چند شمع روشن کرده بودند و در حالی که داشت توضیح می‌داد که چرا این شمع‌ها را روشن کرده‌اند، یک‌باره زد زیر گریه. من دیدم آن منبع آرامشم در حال فروپاشی است و حس ناامنی بر من غلبه کرد. اگر کسی که به تو آرامش می‌دهد، خود ناآرام شود، تو هم ناآرام می‌شوی؛ ولی تفاوتش با دیگر انواع ناآرامی این است که منبع آرامش به منبع ناآرامی تبدیل شده است. دست‌هایش را سفت گرفتم چون ترسیدم هر دو با هم پرتاب شویم.

معجزه همین است که دو موجود ساخته‌شده از ذرات معلق و دگرگون‌شونده عاشق هم شوند و به هم دل ببازند. نصف کردن سیارات و شکافتن رود و دریا را که تکنولوژی هم می‌تواند خیلی قشنگ‌تر انجام دهد. اگر فردا کسی بگوید رود نیل را شکافته، تعجب نمی‌کنم. ولی عشق معجزه‌ی بزرگی است که با تکنولوژی و علم به‌وجود نمی‌آید. اصلاً آدم نمی‌داند چه می‌شود که عاشق می‌شود. من اغلب آدم‌ها را دیدم که فهرستی دارند که در آن ویژگی‌های افرادی را که ممکن است زمانی عاشق او بشوند یا افرادی که باید واجد آن ویژگی‌ها باشند تا عاشق‌شان شوند را نوشته‌اند. مثلاً نوشته‌اند قد او چند متر باشد و دور کمر او چقدر باشد، رنگ چشم و سن و وزن و همه چیزش را مشخص کرده‌اند. فهرست را دست می‌گیرند و به هر کسی که می‌رسند دانه‌به‌دانه ویژگی‌های او را بررسی می‌کنند. طرف، هر ویژگی که در فهرست آمده را نداشته باشند او را حذف می‌کنند. ولی وقتی به کسی می‌رسند که همه این ویژگی‌ها را داراست، باز هم فقط نگاهش می‌کنند. علتش این است رویدادی که عشق نامیده می‌شود، با فهرست مشخص نمی‌شود. سرخورده و ناراحت از این که یکی بوده که همه‌ی موارد فهرست را داشته، ولی نتوانسته دل‌ربایی کند. این سرخوردگی کمی نیست، ولی همین آدم به کسی می‌رسد که قبل از این که بتواند فهرست را در بیاورد و بررسی کند، می‌بیند عاشق شده است و بعدتر که مجالی پیدا کرد می‌بیند که عاشق کسی شده که حتی یک دانه از ویژگی‌های فهرست را نداشته است. تازه می‌فهمد معیارهایی که برای عاشق‌شدن انتخاب کرده چقدر بی‌ربط به خودش بوده و تحت‌تأثیر باورهای جاری جامعه است و می‌فهمد که عشق را نمی‌توان با ماشین حساب یا اعدادی که دور کمر و سینه

و شکم و ران و غیره را نشان می‌دهد، اندازه‌گیری کرد. شاید برای همین است که خوب نقش‌بازی کردن مستلزم این است که این حالت رخ دهد. بدون آن تغییر و تغیر، نقش عشق بازی کردن نوعی تظاهر احمقانه و بی‌شعوری تفاخرآمیز است.

هر نقشی را می‌توان با وسیله‌ای سنجید. اگر قرار است نقش یک آدم خبیث را بازی کنیم باید بتوانیم خباثت را به بهترین شکل و در حد اعلاای آن به نمایش بگذاریم و اگر بخواهیم نقش یک فرد لات را بازی کنیم، باید واقعاً لات باشیم، از دعوا نترسیم، نه این که ادای آن را در بیاوریم. اگر می‌خواهید فرهیخته باشید، واقعاً اهل مطالعه و مسئله‌مند باشید. آدم‌هایی که قمه، کتاب یا هر چیز دیگری را به خود آویزان می‌کنند، درحالی‌که به آنها ملتزم نیستند، باعث می‌شوند قمه و کتاب در زندگی آنها ابزاری اضافه باشد که به تن و زندگی آنها زار می‌زند. درست بازی کردن یک نقش وابسته به این است که آن نقش را چقدر بشناسیم و چقدر دوست داریم و چقدر توان آن را داشته باشیم. آدم‌های قلبی آدم‌هایی هستند که نقش را طوری بازی می‌کنند که به الزامات آن نقش پایبند نیستند و شناختی نسبت به آنها ندارند. آن چه به زندگی معنا می‌بخشد همین نقش بازی کردن و بخشی از تئاتر بودن است. الان طوری شده که خیلی از نقش‌ها ممنوع شده است. مثلاً الان من نمی‌توانم با شما دوئل کنم یا نمی‌توانیم مثل گلابیاتورها در یک عرصه با هم نبرد کنیم. نه این که امکانش نباشد بلکه این نقش‌ها دیگر مجاز نیستند و تا حدود زیادی هم دیگر پذیرفته شده نیستند. از طرف دیگر دانشمندان تک‌تک اجزای این صحنه‌ها را مورد مطالعه قرار می‌دهند؛ چه چیزی کی به وجود آمده و از چه چیزی تشکیل شده و چگونه می‌توان آن را تغییر داد و غیره. ولی هر چقدر هم که در مورد صحنه تئاتر بدانی باز هم این بازی کردن و مشارکت در تئاتر است که به زنده‌بودن تو معنا می‌دهد. اگر همه جزئیات راجع به صحنه‌ی تئاتر را هم بدانی، ولی در نقش جا نیفتی و یا تورا در تئاتر مشارکت ندهند، باز هم زندگی برایت معنا ندارد. برای بعضی‌ها که نقش‌هایی را دوست دارند که دیگر ممنوع شده‌اند، معناداری زندگی سخت شده است. بعضی‌ها واقعاً دوست دارند گلابیاتور باشند یا دوئل کنند، ولی این نقش‌ها منسوخ شده‌اند. آدم‌هایی که فقط برای نقش‌های حذف‌شده ساخته شده‌اند، هیچ‌گاه نمی‌توانند معنای زندگی را بیابند، مگر آن که این نقش‌ها احیا شوند. شاید باور نکنی، ولی عشق هم از آن نقش‌هایی است که منسوخ شده است. درست است که الان رینگ بوکس داریم و آدم‌هایی که دوست دارند گلابیاتور باشند می‌توانند به بوکس دلخوش باشند و برهمن سیاق آنهایی که دوست دارند فرهاد یا رابعه‌بنت‌کعب باشند، می‌توانند وارد رابطه شوند و یک عشق مینیاتوری را تجربه کنند و با آن دلخوش باشند. این عشق‌ها، در شکل اصیل خود

ممنوع شده و دیگر پذیرفته شده نیست و کمتر کسی حاضر است به این صورت عاشق شود و حتی اگر حاضر باشد و بر فرض چنین نقشی برازنده‌اش باشد، دیگران او را به روان‌پزشک معرفی خواهند کرد و یا حتی ممکن است او را تحویل پلیس دهند چراکه اعمالش یعنی اعمال عاشق نوعی جنون یا حتی مزاحمت تلقی خواهد شد. این‌هایی که شعر عاشقانه سده‌های گذشته را می‌خوانند و گمان می‌کنند آن شعر وصف حال آنهاست، دچار زمان‌پریشی‌اند. منظور من این نیست که ما نمی‌توانیم هیچ فهمی نسبت به عشق در قرن‌های گذشته داشته باشیم، نه؛ می‌گوییم شرایط و اوضاع جامعه، فرهنگ، مذهب، اقتصاد، علم و غیره تغییر کرده و همین شرایط و اوضاع در شکل و شمایل و یا بروز و ظهور پدیده‌هایی مانند عشق تأثیر می‌گذارد. تو نمی‌توانی همان نقش عشقی را بازی کنی که مجنون بازی می‌کرد؛ نه این‌که تو ناتوان باشی، شرایط برای بازی کردن این نقش مناسب نیست. بر فرض هم که تو توانا و علاقمند به نقش مجنون باشی، شرایط این اجازه را به تو نمی‌دهد، یعنی شرایط نمی‌گذارد زندگی تو این‌گونه معنادار شود. نمی‌گذارد نقشی که می‌خواهی را بازی کنی. در این شرایط بعضی سعی می‌کنند جهان اطرافشان را تغییر دهند تا جهان پذیرای چنین نقشی شود. در هر حال خیلی بعید است بتوان شرایط دوران مجنون را احیا کرد، آن دوران به سر رسیده است و همچنین بعید است هرگونه تغییری در جامعه شرایطی را به وجود بیاورد که مناسب بروز «مجنون» شود. باید از این نقش دل بکنیم و به نقش دیگری فکر کنیم. به نقشی که در این شرایط امکان بروز آن وجود داشته باشد و به آن علاقه داشته باشیم. اگر چنین نقشی وجود ندارد و تنها نقش مناسب تو نقشی است که در گذشته وجود داشته و دیگر وجود نخواهد داشت، زندگی برای تو هیچ‌گاه معنادار نخواهد شد. بعضی از کسانی که نقش عاشق را قلابی بازی می‌کنند، تقصیر خودشان نیست؛ به دلیل نبود شرایط مناسب است و اصرار بر بازی آن نقش در چنین شرایطی است که قلابی‌شان می‌کند. ولی واقعیت این است که نقش عاشق نقشی است که مناسب این جهان نیست، ناهمخوان با شرایط و اوضاع است و هیچ‌گاه در گذشته‌های طلایی هم چنین شرایطی وجود نداشته است. عشق نقشی است که انسان‌ها دوست داشته‌اند بازی کنند، ولی چنین نقشی با این صحنه‌ی تئاتر هم‌خوانی ندارد. حتی آنهایی که قلابی نبودند و این نقش را صادقانه بازی کرده‌اند، باز هم نتوانستند در کلیت تئاتر جای خود را پیدا کنند و در نهایت به گوشه‌نشینی و عزلت روی آورده‌اند و یا جامعه آنها را نیست و نابود کرد.